



آخرین سروش

اسماعیل فصیح

۱

آقای سروش پیش همسایه‌ها و اهل محل، به خصوص جلوی ما بچه‌ها که شب‌ها دورش جمع می‌شدیم، ادعا می‌کرد که شاعر است... می‌گفت چندین دفتر (در چند مجلد) غزلیات و قصاید و رباعیات و مدایح و داستان‌های منظوم نوشته است. آقای سروش همچنین ادعا می‌کرد که تمام رجال، شعرا، اهل قلم، روزنامه نویسان، دانشمندان، و کلا و سناتورهای کله‌گنده را می‌شناسد. آقای سروش با مقداری هم‌اهن و تلمپ می‌گفت که او آخرین فرزند ذکور (آخرین سروش) از خاندان معروف سروش‌الغیب است که پشت اندر پشت به دو واسطه به فتح‌علی خان صبا شاعر دربار ناصری! به سه واسطه به وحشی بافقی، و به یادم نیست چهار یا پنج واسطه به خود وصال شیرازی منسوب می‌شد. می‌گفت همشیره‌ای داشت که زن وزیر مختار ایران در سوئد با سو پس بود. آقای سروش زن و بچه نداشت، و همان طور که نوشتم تنها زندگی می‌کرد، و تنها مرد.

پیرمرد تنهایی بود، مال دروه‌ی شاه وزوزک، آس و پاس، پاک‌باخته، شوخ. اما نجیب و مهربان. و در آن سال‌های آخر پیش از مرگش توی کوچه‌ی شیخ کرنا برای خودش افسانه‌ای بهم زده بود - گرچه مضحک... میرزا محمد مهدی بدیع‌الزمان سروش الغیب (یا آقای سروش - اسمی که آن وقت‌ها توی کوچه‌ی شیخ کرنا محله‌ی در خونگه به آن معروف بود-) از سال ۱۳۲۳ تا ۱۳۲۹ هجری شمسی در خانه‌ی ما توی بازارچه‌ی درخونگه کرایه‌نشین بود. خانم جانم اتاق کوچه‌ی بالای حوض‌خانه را به او داده بود - ماهی هیچده تومان. و من تا به امروز نمی‌دانم آقای سروش کرایه‌اش را هر چند ماه یک بار می‌داد یا نمی‌داد. یا چقدرش را می‌داد، یا اگر می‌داد از کجا می‌آورد.

۲

بنابراین اگر هیچی نبود آخرش سروش بودنش راست بود.

اما یک مرتبه که چشمتان به آقای سروش می افتاد نصف بیشتر این ادعاها باورتان می شد. آقای سروش (اگر چه دک و پزی هم نداشت و کت و شلوار و کراواتش عیتقه بود) خیلی قیافه‌ی شعرا و به اصطلاح ادبا را داشت: صورت روشنی داشت، بزرگ و سرخ و سفید و جالب؛ چشم‌های زنده و درخشان، که در ژرف کاسه‌های درشت نقش شده بود، موهای بلند و مجعد نقره‌ای، و صدایی نافذ و طنین انداز و عمیق... وقتی آقای سروش حرف عادیش را هم می‌زد، جملاتش پر از «جانم»، «عزیزم»، «روحم»، «قلبم» بود. آقای سروش عاشق کلمات، واله‌ی شعر فارسی، و در ادب و گل و بلبل ایران گم بود. آقای سروش حرف عادی‌اش را هم که می‌زد، (با خانم جانم در باره‌ی کرایه‌ی خانه حرف می‌زد، یا برای ما بچه‌ها که توی اتاق دورش جمع می‌شدیم از قدیم‌ها تعریف می‌کرد) انگار در مجلسی از

۳

گران‌بهای شعر ایران درخشیدن آغاز می‌کرد. آقای سروش می‌گفت تقی بهار نصف او هم شعر نگفته بود، اما اقبال با تقی بهار یار بود که دیوانش به چاپ رسیده بود. آقای سروش محمدتقی بهار، ایرج میرزا، عارف و مخصوصاً لاهوتی و نظام وفا را هم‌ردیف خود می‌دانست. در حقیقت بیشتر اینها روزگاری هم پیاله و رفیق جان در جانی آقای سروش بودند. تنها چیزی که بود آنها هر کدام برای خودشان مجله‌ای داشتند، که کاره‌اشان را به مرور و در مجله‌شان چاپ می‌کردند، بعد به صورت کتاب در می‌آوردند، اما آقای سروش هرگز دنبال مجله و اسم و رسم نرفته بود... شبها گاهی که ما بچه‌ها در روش جمع می‌شدیم، آقای سروش، آنجا توی اتاق روی حوض‌خانه، کنار منقلش که همیشه‌ی خدا هم سرد بود، چهار زانو می‌نشست، به مخده‌ی پوسیده تکیه می‌زد در حالیکه بدنش آونگ‌وار به چپ و راست می‌رفت، شعر بلندی می‌خواند، و می‌گفت این را یک روز که با تقی بهار و ایرج رفته بودیم دربند نوشتیم...

شعری از آقای سروش چاپ شده بود. روزنامه‌ی شفق سرخ، مجله‌ی کوچک گل‌زرد، و مجلات بزرگتر، ادب، بهار، عهد ترقی، دنیای امروز، ایران پارس، فارس مجله‌ی الادب، و بخصوص نسخه‌هایی از مجلات دانشکده و نوبهار که مدیر و موسس آن ملک‌الشعرا بهار بود. سر طاچه اتاق آقای سروش هفت هشت تا دفتر قطع بزرگ خاک می‌خوردند که هر کدام به صورت یک دیوان شعر سروش، به خط نستعلیق زیبای سروش، با قلم نی و مرکب نگارش یافته بود: قصاید سروش، ترانه‌های سروش، غزلیات سروش، مثنویات سروش، طبییات سروش، منظومات سروش، رباعیات سروش، و دست آخر و نه دست کم، هزلیات سروش. آقای سروش وحی کامل داشت که یک روز بالاخره، پیش از مرگ یا پس از مرگش، ناشرینی پیدا می‌شوند (از طرف وزارت معارف و فرهنگ یا آکادمی ایران!) که دیوان‌های اشعار او را ببرند چاپ کنند، و آن وقت بود که ستاره‌ی اقبال نام سروش در تاریخ ادبیات و گنجینه‌ی تابناک و

۴

من یادم نیست هیچوقت دیده باشم آقای سروش توی اتاقش غذایی درست کند. چیزی نداشت که با آن غذا درست کند. چیزی نداشت که با آن غذا بخورد. من یادم نیست دیده باشم آقای سروش توی اتاقش غذا بخورد. فقط گاهی بطری عرقی پشت کتابچه ها و خرت و پرت هاش چشمک می زد.

آقای سروش روزها می رفت بیرون، غروب ها یا آخر شب ها برمی گشت. هیچ کس نمی دانست آقای سروش کجا می رود. هیچ کس اهمیت نمی داد آقای سروش کجا می رود. هیچ کس نه هرگز نمی فهمید آقای سروش می رود توی خیابانها پرسه می زند یا توی اداره ها پیش دوستانش می رود، یا توی کتابخانه ها می پلکد. اما مسلم بود که او کار ثابت در جایی نداشت. گاهی آقای سروش می رفت و چند روز پیدایش نمی شد. فضول های کوچکی درخونگاه با طعنه و خنده می گفتند باز سروش زده سرش رفته تو کوه و بیابون شعر بگه. آن وقت، یک شب آقای سروش ، تلو تلو

خوران، باز پیدایش می شد. از سربازارچه ی درخونگاه موج می خورد، می آمد. سایه وار می آمد، می پیچید توی تاریکی های کوچه ی شیخ کرنا... انگار روح سرگشته ای بود که سیزده قرن توی تاریکی های کوچه ها موج خورده باشد، سایه وار آمده باشد، پیچیده باشد، واپیچیده باشد. جلو درخانه می ایستاد، پاهاش را روی زمن سفت می کرد، سرفه می کرد، یک دستش را به دیوار می گرفت نیفتد، کوپه ی در را توی دست و دیگرش می گرفت، و همیشه دو ضربه ی هماهنگ می زد - عین دو مصرع هم وزن و هم قافیه ی یک بیت ؛ و خانم جان به من می گفت: «پاشو درو واکن! سروشه. مسّه.» بعد سفارش می کرد: «بپا پاش نزه تو پاشوره؛ بیفته تو حوض مکافات داشته باشم نصفه شبی.» و من چراغ راهرو را بر می داشتم می رفتم در را باز می کردم. و آقای سروش، همیشه اول نقل یا آب نباتی کف دستم می گذاشت.

۵

داشته و نمی توانسته تصمیم به ازدواج با کدام را بگیرد سم می خورد و رو به مرگ می رود؛ که اطبای شیراز می ریزند و نجاتش می دهند. بعد ها دختر «جیم» السلطنه همراه خانواده اش به تهران می آید و با سناتور دکتر «دال» که بعدها رییس دانشگاه شد ازدواج می کند، که حالا در سوئیس اند. اما آقای سروش و «ب» الدوله حالا از آن عشق جوانی، تلخی و ندامتی نداشتند. با هم دوست و فادار بودند. اگر روزی پیش آمدی، چیزی، برای آقای سروش اتفاق افتاد ما می بایست فقط با دفتر «ب» الدوله تماس بگیریم!... از خواهرش که به قول خودش زن وزیر مختار سوئد یا سوئیس بود زیاد حرف نمی زد. و البته دکتر «ه» معروف هم بود - پسر بزرگ خانوادگی سرشناس «و» الملک. از زن اولش دختر «ز» الممالک... دکتر «ه» یکی دیگر از مریدان و دوستان آقای سروش بود. دکتر «ه» را سروش خودش با دست های خودش به انگلستان

عجیب و غریب تر و خاک خورده تر از اشعار آقای سروش، حکایت ها و بلند پروازی هایش بود که از گذشته های زندگی اش تعریف می کرد. در سالهای ۱۳۲۰-۱۳۲۰ آقای سروش هفتاد هشتاد سالی داشت و می گفت از منشی های خود محمدعلی شاه بود؛ می گفت «الف» السلطنه که حالا سناتور «الف» معروف است و چند تا کتاب هم نوشته، شوهر خواهر مرحوم او بوده، اما آقای سروش با منزل سناتور «الف» رفت و آمد نمی کرد چون خوش نداشت. «ب» الدوله کذایی که چند وقت پیش نخست وزیر بود، نه تنها از مریدان آقای سروش بود بلکه آقای سروش و «ب» الدوله هر دو از بچگی در شیراز با هم بزرگ شده بودند! آقای سروش و «ب» الدوله در جوانی هر دو عاشق یک دختر بودند - دختر شاهزاده «جیم» السلطنه مشهور - اما چون دختر «جیم» السلطنه هر دوی آنها را به یک اندازه دوست

۶

فرستاده بود و دکتر «ه» در انگلستان تحصیل کرده بود و دکتر شده بود و حالا رییس بیمارستان خصوصی بزرگ و مشهور «ح» بود. اگر روزی بیماری یا تصادفی برای آقای سروش پیش بیاید ما می بایست فقط باخود دکتر «ه» رییس بیمارستان تماس بگیریم!... تمام آدم‌هایی که با آقای سروش پیوندی داشتند دوست یا مرید و شیفته‌ی آقای سروش بودند. ولی این‌ها آنقدر بزرگ و دور و صاحب دولت و منصب و در حکومت و تاریخ ایران قاطی بودند که خارج از قوه‌ی تماس اهل درخونگاه بودند. آقای سروش انگار بازمانده‌ی قافله‌ای بود که این قافله رفته بود وسط گرد و خاک زمان و تاریخ، و داشت محو می شد، و حالا فقط صدای دلنگ دولونگ زنگ‌های خاک خورده‌اش از دور دورها، از دهان آقای سروش بیرون می آمد. آقای سروش یک دست کت و شلوار خیلی قدیمی اما نیم‌چه نو نوار هم داشت که گاهی می پوشید می رفت، و وقتی آخر شب مست

۷

برمی گشت و من می آمدم در کوچه را برایش باز می کردم و توی تاریکی دستش را می گرفتم که از پله‌های جلوی مستراح توی هشتی نیفتد، آقای سروش می گفت از مهمانی‌های منزل نخست وزیر هیچ خوشش نمی آید!

امروز که به آقای سروش فکر می کنم می بینم مرد بدبخت باید چه روزها و شبها و شاید ماهها و سالهای زیادی با گرسنگی به سر آورده باشد - برای اینکه ما ظاهر و باطن می دیدیم که هیچی نداشت. حقوق و عایدی نداشت. همیشه جیبش خالی بود - جز اینکه شنیده بودیم گهگاه توی یکی از چاپخانه‌های کوچک و گمنام، به خاطر سواد فارسی عالی‌اش، مصحح بود - و لابد چند ریال کف دستش می گذاشتند... اما غرور بزرگ و بلند پروازی‌هایش را داشت. نه فقط هرگز گدایی نمی کرد، یا هرگز هرگز حتی تظاهر به نداشتن نمی کرد، بلکه بطور دیوانه‌واری سخی و دست و دل باز

بود. بچه‌های کوچک از اینکه گاهی آقای سروش به گداها و آب حوض کش‌ها چیزی می داد، یا سیگار تعارف می کرد، او را مسخره می کردند و اما آقای سروش توی دست بچه‌ها هم نقل و یا آب نباتی می گذاشت، چشمکی می زد، و رد می شد... و البته عشق بزرگش را به شعر داشت. وقتی مست بود گاهی توی کوچه جلوی یک نفر را می گرفت، یک غزل ناب از خودش یا از حافظ برای طرف می خواند، بعد ول می کرد، «خداحافظ جانم، در امان حق باشی عزیزم» می گفت و می رفت...

یک روز که صحبت پول بود آقای سروش، همانطور که با جثه‌ی آب‌رفته و مفلوک روی زیلو کنار منقل سرد نشسته بود، و دفتر شعرش سر زانوش بود، گفت: «بعله، من دارم، عزیزم... سی هزار تومن، چهل هزار تومن دارم، اما گذوشتم توی بانک، برای روز مبادا... چون دنیا و روزگار اعتبار نداره. جانم.» حالا این روز مبادا کی بود

هیچ کس خبر نداشت، و این ادعایی بود که ما اگر خودمان را هم می کشتیم نمی توانستیم باور کنیم. زندگی خالی و ساده‌ی آقای سروش. در آن شش سال که پیش ما اتاق بالای حوض خانه را داشت، اصل سادگی و خالی بودن زندگانی بود - که می گذشت. و تمام می شد. گرچه به ما این جور حالی کرده بود که ممکن است هر آن از طرف دفتر سناتور «الف» السلطنه یا از طرف دوستش «ب» الدوله یا از طرف وزارت فرهنگ بیایند و کتاب‌های شعر سروش را برای چاپ ببرند، اما ما می دیدیم که شب و روز می آمد و می گذشت و روزهای زندگی آقای سروش در انتظار، در مستی گه‌گاهی. با بی چیزی، می‌پوسید و می‌رفت. گاهی روزها توی اتاقش می ماند، همانجا، وسط صفحه‌های زرد شده‌ی مجله‌ها، می گرفت می نشست و شعرهاش را بلندبلند می‌خواند - با قافیه‌های ابدی گل و بلبل. شب و تب، پروانه و جانانه، مستانه و دیوانه، سخنوری می کرد

۸

و وقتی من یک بشقاب حلوا یا یک کاسه شله زرد نذری که خانم جان داده بود برایش می بردم آقای سروش از من تشکر می کرد و می گفت «وقتی تقی بهار برای دوره‌ی ششم مجلس از تهران وکیل شد، جانم - خدا بیامرزش، از من خواست - خودش به من گفت بیا تو جوانی بیا نوبهار و بگردون - خواست مجله نوبهار را برایش بگردونم... آقای رضا کمال شهرزاد بود، عارف هم بود - آزادمردی بود - خداوند همه رو بیمارزه - اما من گفتم نه بابا، ما می‌خوایم آزاد باشیم، قید و بندی نداشته باشیم. گفتم دنیای من شعر منه - سرودن یک غزل؛ سردادن یک ترانه ... زیر بار نرفتم. آه، چه روز و روزگاری بود.» آن روز من یادم نیست چی گفتم و آقای سروش می‌گفت «درامان حق باشی، عزیزم، پیر شی، جانم» آقای سروش از من خوشش می‌آمد چون من می‌نشستم به حرف‌ها و شعرهایش گوش می‌کردم، و

۹

گاهی، بخصوص آن سالهای آخر که دبیرستان می‌رفتم، پیش آقای سروش می‌نشستم در باره‌ی شعر حرف می‌زدیم. یعنی آقای سروش همیشه از من خوشش می‌آمد - به استثنای یک روز - یک روز در سال ۱۳۳۹، سال مرگش، آن روز که من کتاب کوچک افسانه نیمایوشیج را تازه از یک کتابفروشی توی شاه‌آباد خریده بودم به او نشان دادم، و دو سه خطی برایش خواندم. آن روز، آقای سروش بیچاره آنچنان از کوره در رفت که تا نصف شب سبیل‌هایش می‌لرزید. و گفت که من دیگر نباید هرگز؛ هرگز هرگز این جور چیزهای وحشتناک و بیهوده را که سنت آبرومند و زیبای شعر فارسی را مسخره می‌کند بخوانم... و من دیگر از این مقوله حرفی ن‌زدم... بگذریم. سخت‌ترین و تلخ‌ترین سال‌های زندگی آقای سروش توی درخونگاه سال آخر زندگی‌اش بود... و آن دست

آخر بود که داستان شگرف زندگی آقای سروش پیر به آن نقطه‌ی عجیب و باور نکردنی رسید. آقای سروش دو سال آخر عمرش را با سرطان گلو در چنگ بود. سال آخر صدایش داشت کمکم از دست می‌رفت. پیکرش روز به روز لاغر و تکیده و تکیده‌تر می‌شد. و چشم‌هایش آن فروغ بزرگ همیشگی و زیبای خود را از دست می‌داد. اما شبها هنوز شعرهایش را با صدای مرگ‌زده بلند بلند می‌خواند....

بعد افتاد. وقتی شاعر پیر و تنهای درخونگاه در بستر مرگ افتاد ما نمی‌دانستیم چه کنیم، که را خبر کنی... تنها باز مانده‌ی او، بنا بر گفته‌های عجیب و غریبش، خواهی بود که گفته بود زن وزیرمختار ایران در سوئد یا سویس است، که ما هیچوقت البته باور نکرده بودیم. بهر حال این خواهر در عرض این شش سال هرگز به دیدن آقای سروش نیامده بود. بنابراین حتی به خاطر

کسی هم خطور نمی‌کرد که با وزارت امور خارجه تماس بگیرد. وقتی آقای سروش حساسی بستری و زمین‌گیر شد، و از تنگی نفس و باد گلو می‌نالید، و از مرطوب بودن کف اتاق و نم دیوارها شکایت داشت، خانم‌جان کرامت کرد و یکی از اتاق‌های بزرگتر و دل‌بازتر بالاخانه را که تازه خالی شده بود به آقای سروش داد - گرچه از کرایه خبری نبود و آقای سروش حالا پاک از سفره خانم‌جان و گاهی از سفره بقیه مستاجرین تغذیه می‌شد. ما کمک کردیم و آقای سروش به اتاق بالاخانه اسباب‌کشی کرد. تمام عکس‌ها و صفحات بریده‌اش را هم از دیوارها کنده‌ایم، برایش گذاشتیم توی یک جعبه. وقتی اثاث و تمام زار و زندگی آقای سروش را آوردیم بالا و یک گوشه جمع کردیم. من حالا از اصل واقعیت فقر و تهیدستی او به وحشت افتادم! یک زیلو بود، یک

منقل بود، یک لحاف تشک پاره پوره بود و یک بقچه لباس هایش... و جعبه‌ی کاغذها و دفترچه‌های شعرش. بعد پیش آمدی اتفاق افتاد - که آن همه درد و عذاب را توی روح پیرمرد بیچاره انداخت، و قلب و جگرش را از غصه و یأس خون کرد، داغونش کرد. یک شب - همان شب‌های اول که اسباب‌کشی کرده بود بالا - بعد از یک باران بهاری خیلی شدید که تا صبح بارید، یک گوشه‌ی سقف اتاقش بدجوری چکه کرد، و وقتی آقای سروش توی خواب و بیهوشی بود، آب زد ریخت روی جعبه‌ی کاغذها و دفترچه‌های شعرهاش... تمام کاغذ روزنامه‌ها و بریده‌های مجلات از بین رفت، و پیشتر کتابچه‌هاش هم آب رفت و مچاله شد - و بطور فلاکت‌باری خراب شد - بیشترش از دست رفت. آن اولین لحظه‌ای که آقای سروش پا شد و فاجعه را فهمید من آنجا نبودم. اما از آن روز به بعد آقای سروش شب و روز توی رختخواب مفلوکش آه‌های حلقومی هولناکی می‌کشید،

۱۱

که تلخ‌ترین و غم‌انگیزترین و روح خراش‌ترین صداهای بدبختی یک مرد است که من تا به امروز شنیده‌ام... و این او را کشت... یادم هست از آن روز به بعد، تا چند هفته‌ای در خانه‌ی ما رنج می‌کشید، و بعد تمام شد، اگر به آقای سروش می‌گفتم سلام آقای سروش، حالت چطوره؟ چشم‌هایش پر از اشک می‌شد و با درد زار زار گریه می‌کرد.

من آن سال؛ سال آخر دبیرستان را می‌گذراندم و هفته اول تابستان که آقای سروش گوشه‌ی اتاق افتاده بود و با مرگ دست به گریبان بود و ما آب آبگوشت یا چای شیرین توی حلقش می‌ریختم، من برای کمک، از زور بیچارگی، به کلام زد که نامه‌ای بنویسم و بردارم ببرم در بیمارستان خصوصی بزرگ «ح» بالاهای شهر، به دکتر «ه» مشهور بدهم! وضع آقای سروش و ادعای او را توضیح بدهم. شاید... و این کار را کردم... و از اینجا

بود که آتش‌بازی دراماتیک زندگانی آقای سروش شروع شد.

بعد از دو روز تلاش و در به در زدن، و خواهش و تمنا، دست آخر من در طبقه‌ی پنجم آن بیمارستان لوکس و پر دنگ و فنگ، نامه را توی دست چاق و سفید خود دکتر «ه» پسر ارشد و معروف «و»الملک گذاشتم. و توضیح دادم... دکتر «ه» نه تنها آقای سروش را می‌شناخت و یادش بود، بلکه در این حیرت بود که چرا چند وقت است که آقای سروش پیدایش نیست. خودش پا شد آمد!... با آمبولانس مرا به درخونگاه آورد، و در آن بعدازظهر تابستانی غم‌انگیز بود که آقای سروش را... یا آنچه را که زمانی آقای سروش بود... از زیر لحاف پاره پوره‌اش بلند کردند، بردند.

روز بعد که من برای دیدن آقای سروش رفتم آقای سروش حالش بهتر نبود، اما آن ساعتی که من آنجا بودم اول سناتور «الف» معروف (عکسش را هزار بار توی

روزنامه‌ها دیده بودم) همراه سناتور نویسنده‌ی معروف دیگری به دیدن او آمدند. عصری «ب»الدوله کزایی آمد، بعد دکتر «ش» از وزرای قدیمی، و استاد «ف» از روزنامه نویسان سرشناس، به ملاقات آقای سروش آمدند... و این سیل ملاقات رجال و شعرا و روزنامه نویس‌ها و کله گنده‌های قدیمی تا روز مرگ آقای سروش ادامه یافت...

آقای سروش با احترام و تجلیل و یادبودهای بزرگ و سنتی ایران از جهان چشم بست... همان‌گونه مرگی که من به نحوی، ناآگاهانه برای او احساس می‌کردم. اما هیچکس که فامیل او باشد هرگز تا آنجا که من می‌دانم پیدا نشد. هیچ جا نام و نشان یا شعری از او، تا آنجا که من می‌دانم چاپ نشد.

روز پس از مرگ او، وقتی ما اثاثش را به مأمورین تحویل می‌دادیم، توی جیب کت آقای سروش یک دفترچه‌ی بانک ملی بود که دارنده‌ی حساب آقای

۱۲

محمد مهدی سروش‌الغیب در آن سی و هشت هزار تومان و خرده‌ای پس‌انداز داشت!... با وصیتنامه‌ی کوچکی که این پول خرج کفن و دفن او در گورستان ظهیرالدوله است. و آقای سروش آنجا میان شاعران رفت.

تا سالها بعد من یکی از دفترهای نیم‌چه آب‌رفته‌ی قصاید آقای سروش را روی میز بین کتابهای حافظ و خیام و نیما و شامل و فروغ فرخزاد نگه می‌داشتم. فکر می‌کنم هنوز جایی توی انبوه کتاب‌ها و جزوه‌ها باشد. ولی امروز هیچکس دیگر آن‌ها را چاپ نخواهد کرد. قصاید سروش فقط یک خاطره‌ی دور و عزیز است. از یک شاعر پیر... از ورای گذشته... سروش... شاعر ایرانی... عزل‌سرا... قصیده‌گو..
خداحافظ، آقای سروش.